

جولان می داد، شهرها قرنطینه بودند اما گروه های جهادی حاضر در صحنه ضد عفونی مساجد، خانه افراد کرونایی، پمپ بنزین ها و... برنامه هر شب شان بود. «ما هم از قرنطینه درآمدیم رفتیم در کارهای جهادی.» مصطفی در کنار ضد عفونی های هر شب، تولید ماسک، گل و آب میوه بردن به بیمارستان ها را هم در برنامه داشت. «آقامصطفی دو بیست خانواده را پوشش می داد.»

موج اول که سایه اش را از سر شهرها برداشت، مصطفی و دوستانش ۱۰ هزار ماسک برای وزارت بهداشت دوختند. صندوقی هم بود برای کمک به ورشکسته های کرونا. «به کسانی که به خاطر کرونا ورشکسته شده بودند، وام می داد.» گروه جهادی شهیدان گمنام ۳۱۳ هم بود با ۴۰ عضو. اعضای متشکل از پسرهای هفت، هشت ساله تا پیر مردان سپید موی.

شام غریبان و میهمان بیمارستان شدن

حال و هوای محرم که پیچید در شهر، مصطفی هوس هیأت های امام حسین (ع) را کرد. هوس غروب های هیأت های پدر بزرگ. (محرم ما همدیگر را ندیدیم.) محرم که شد، مادر برای عزاداران حسینی آشپزی کرد و مصطفی هیأت به هیأت چرخید برای دادن ماسک و ضد عفونی. «چند ماه قبل از شهادتش پرو فایلیش نوشته بود؛ خدایا اجازه بده امسال برای حسین (ع) عزاداری کنم بعد مرا ببر.» دهه محرم با مراسم شام غریبان تمام شد و مصطفی به رسم هر سال مراسم شام غریبان را هم به جا آورد. «شام غریبان آمد خانه. خانمش متوجه شد کرونا گرفته.» ضد عفونی کردن های شبانه و... کرونا را میهمان جان مصطفی کرده بود. «همه کارهایش را خودش کرد، حتی بستری شدنش را.» مصطفی نگران نزدیکان بود برای همین نگذاشت کسی نزدیکش شود. «به پرستارها می گفت آمده بودم باری از دوشستان بردارم، شدم باری بردوشستان.» روی تخت بیمارستان افتاده بود. نه توان رفتن برای ضد عفونی کردن داشت، نه نظارت بر تولید ماسک و تهیه ارزاق برای نیازمندان را. اما حواسش به کار خیر بود. «روی تخت بیمارستان اسباب خرید بخاری برای یک خانواده را فراهم آورد. پول عمل دست یک مادر هم از روی همان تخت بیمارستان جمع شد.»

نبود ماسک جنگی در روزهای ابتدایی جهاد برای ضد عفونی شهر ریه خیلی از جوانان را نشانه رفت. مصطفی هم مانند خیلی از بچه های جهادی شیمیایی شده بود. «الان خیلی از دوستانش شیمیایی هستند؛ مظلوم و گمنام.» جوانانی که آستین بالا زدند برای پاک کردن شهر و حالا گرفتار بیماری هستند. بیماری ای هزینه برو طاقت فرسا. «کمک های ناچا نبود ما از پس هزینه ها بر نمی آمدیم.» مادر چشم به سنگ مرمرین پسر می کند با همان لیخنه همیشگی. «کاش کسی به داد این بچه ها برسد.»

حاجت روایی و آسمانی شدن

«مامان امام رضا به من نظر کرده.» پیامی کوتاه در شب بیست و هشتم صفر؛ یک شب قبل از شهادت امام رضا (ع). مادر ذوق زده از پیام پسر، عازم مشهد می شود برای پابوسی ضامن آهو. زیارت، راز و نیاز و بعد سفر به تهران به امید سلامت پسر. «حال آقا مصطفی بد شده و رفته بود کم.» یک ساعت و نیم بی خیز از دنیا و فرورفته در عالم کما و بعد دوباره هوشیاری. «گفت مشهدی جونم زیارت قبول. فعلا برام غذا نیار. دوستت دارم. مراقب همسرم باش.»

آن شب مادر روی پشت بام خانه گذشته. روه سوی مشهد از راه دور. مادر بی خبر از آسمانی شدن پسر در حال راز و نیاز. «صبح همسرم گفت مصطفای شب آسمانی شد.» مادر آشفته تازه مفهوم پیام کوتاه پسر را دریافته بود؛ امام رضا (ع) به من نظر کرده. پسر حاجت روا شده بود و شهادت سپه مشم بود.

خبر آسمانی شدن پسر، مادر را آشفته کرد. مادری پابرنه و سراسیمه که به سمت بیمارستان می دوید. «حالم خیلی بد بود. مثل گلوله آتیش شده بودم.» زمان برای مادر دستور ایست داده بود. فریاد می زد و می خواست پرسر را ببیند. بالاخره دیدار میسر شد آن هم در سردخانه بیمارستان. چشم مادر خیره به جسم بی جان مصطفایش. از عالم غیب پسر برای مادر خواند؛ شهدا در قهقهه مستانه شان... قلب پسر شروع به تپیدن کرد. بدنش گرم شد. آشفتنگی مُسری شد میان بینندگان این صحنه. «همه می گفتند مصطفی زنده شده. همسرم، برادرم، دامادم و پرسنل.» گرم شدن بدن مصطفی دلیل موجهی بود برای صدازدن پزشکان. «گفتم آرام بگیرید. مصطفی لحظه ای بدنش گرم شد تادل من آرام بگیرد.» مادر دوباره روه به جسد بی جان پسر می کند و این بار با آرامشی باور نکردنی می پرسد مصطفی شهید شدی؟ شهادت مبارک مادر جان.

خدا حافظی مادرانه؛ پرو سفر سلامت

سه روز بعد از شهادت مصطفی گریه محمد هادی پیچید در خانه. یادگاری از مصطفی برای روزهای دلنگی مادر. «خودم خبر شهادتش را به عروسم دادم.» ضد عفونی های شبانه کار خودشان را کرده بودند. آب ژاول و نبود ماسک جنگی ریه ها را نشانه رفته بودند. «سینه اش را ارین ارین کرده بودند تا بتواند نفس بکشد. زیر گلویش را هم بریده بودند.» مادر اما راضی بود از حاجت روا شدن پسر. مادر قامت راست کرد تا تولد دوباره فرزندش را تبریک بگوید. در گوش راستش آذان خواند. در گوش چپ اقامه نوبت به خاکسپاری رسیده بود مادر صبورانه خواندن تلقین پسر را به عهده گرفت. «گفتم مادر تولدت مبارک. برو خوش ات باشد. برو سفر سلامت.»



سعید غلامحسینی / شهرزند

سروان ۲۵ ساله ناچا چگونه شهید مدافع سلامت شد؟

گمنام ۳۱۳؛ برو سفر سلامت

و دیگر وسایل برای دوستان تیمش برای راه انداختن بساطی در خیابان نازی آباد. «اجناس را نصف قیمت به دوستانش می داد برای کاسبی.»

مادر از مصطفی که می گوید رضایت از دسترنجش را می توان از تن صدایش فهمید. «مصطفی هوای همه را داشت.» پسر که از همان کودکی و نوجوانی برای هر اتفاقی حدیثی از پیغمبر داشت. احادیثی که منبع شان بیشتر کتاب معراج السعاده بود. روایت احادیث مادر را سردوق می آورد. «سه شبانه روز کتاب را خواندم اما متوجه نشدم.»

مصطفی می شود مدرس مادر در کتاب معراج السعاده. تدریس و تشویقی که حالا شده بانی کلاس ها و تربیت شاگردان بسیاری توسط مادر به واسطه همین کتاب. «نکاتی را که متوجه نمی شدم، آقا مصطفی برایم توضیح می داد. شده بود استاد اخلاق من (با خنده ای از رضایت)»

به وقت سربازی

نظامی بودن از پدر به پسر رسید. هردو سرباز و فرمانبردار ناچا. پدری که به خاطر نظامی بودنش، بیشتر وقت ها خانه نبود اما روزهای حضورش سرگرم آموزش پسر بود. «پدرشان در خانه راپل را به مصطفی آموزش داده بود.» تمرین نظامی بودن را از خانه سازمانی شروع کرد. همان چهار ساله که ساعت ها از دور مانورهای نظامی را زیر نظر می گرفت. «آقا مصطفی خیلی علاقه نشان می داد.» مهره های شطرنج هدیه مادر می شدند سربازهایش. ماشین ها هم صف می کشیدند کنار سربازها. مصطفی هم می شد فرمانده مِه ره های سیاه و سفید صفحه شطرنج، تا اینکه با تمام نارضایتی ها به جای دانشگاه آی تی راهی نیروی انتظامی شد. به وقت سربازی رفتن که رسید، قرعه پادگان ثامن الحجج امام رضا (ع) به نامش افتاد. ۹۰ ماه خدمت در جوار پدر امام جواد. ۹۰ ماهی که هر شب مادر به پشت بام خانه رفت برای التماس به امام هشتم برای مراقبت از پسر دور دانه اش. «مامان چه کاری کنید؟ به امام رضا چه می گویند؟ میان این همه نیرو من را گذاشتند مسئول مهدیه.»

یک سفر و راهی نو

گمنام ۳۱۳؛ سوغات سفر راهیان نور بود. کدی که بعدها نام گروه جهادی مصطفی هم شد. «خیلی اهل حرف زدن نبود.» اردوی راهیان نور بزرگ تازه ای در زندگی مصطفی بود؛ به روایت مادر. سفری به سال ۸۴. هفت سین آن سال خانه شد جفیه ای سوغات از سفر و عکس شهیدایی که قاب شده بودند در اطراف سفر. از آن شب به بعد شام خانه هر شب نذریکی از شهید بود. «شام که درست می کردم، آقامصطفی می گفت امشب میهمان شهید حسین جریانی هستیم. شب بعد من می گفتم امشب میهمان شهید محرمی هستیم.»

به شیرینی ازدواج

غروب یک روز میان شرم و حیا سوالی پرسید از مادر برای رسیدن

لیلا مهداد سربنده های سرخ و سبز نشانی خانه جدید مصطفی است. خانه ای در میانه قطعه شهدای ارگ؛ نه خیلی دور نه خیلی نزدیک. میان خانه های ابدی، سقف کوتاه خانه مصطفی، چشم نوازی می کند از بیننده ها. سنگ مرمری، قاب گرفته خانه اش را. تصویر مصطفی باصلاحت، بالبخندی ملیح بالباس ناچا خوشامد می گوید به زائران. مادر اطراف را آب و جارو کرده. قالی های کوچک کنار مزار پهن شده اند. شمعدانی ها روی سنگ مرمر جا خوش کرده اند برای در آغوش گرفتن شمع ها. تصاویری از مصطفی هم هستند، ردیف شده روی یک بند اطراف مزار.

سرا پا سیاه پوشیده؛ سیاه پوش جوان بیست و پنج ساله اش. مادری جوان متولد ۲۲ دی به سال ۵۷. به شناسنامه مرضیه می خوانندش از تبار خسروی ها. ریشه اش را از بروجرد گرفته، اما متولد پایتخت است. لبخندی از سیر مهربانی و رضایت گویی حک شده برای همیشه بر صورت مادرانه اش. «پانزده ساله بودم، آقا مصطفی دنیا آمد.» از پسر که می گوید لبخند می دود در صورتش. چشم هایش آرام و راضی اند. از ضجه های مادرانه خبری نیست. «آقامصطفی طالقان دنیا آمد. نزدیک به سه سال داشت که آمدیم تهران.»

مصطفی زیر آسمان صاف و آبی طالقان قد کشید تا در سه سالگی همسایه خانه مادر بزرگ شد؛ محله خانی آباد. کودکی اش خلاصه شد در همین محله تهران. در رفت و آمد به مسجد و جلسات قرآن همراه مادر. نوجوانی اش اما در نازی آباد سپری شد. «هر بار آقا مصطفی را گم می کردم در مسجد پیدایش می کردم.»

رفت و آمد و همنشینی با اهالی مسجد عاقبت او را شیفته احکام کرد. دوازده ساله بود به وقت آموختن احکام. «آقا مصطفی را غیر مستقیم با مصطفی حسن آبادی، مربی صالحین پایگاه بسیج عمار آشنا کردم.» مادر پیروز میدان بود؛ پسر به شاگردی پذیرفته شده بود. «حسن آبادی می خواست برود مشهد، احکام پسران را آموزش دهد. پولی دادیم تا مصطفی را هم ببرد مشهد.» یک هفته هم جوار ضامن آهو بود برای آموختن احکام، بعد مسافردوی راهیان نور شد همراه مادر.

مادر از آن سفر پسر و مادری که می گوید دلش قنچ می رود برای پسر. برای مصطفی که آن روزها با ته ریش مختصری، تسبیح به دست روی نیازها زانو زده بود رو به آسمان. «از همان سفر به بعد رفتار و کردار آقامصطفی شهیدایی شد. دوستانش شهید زنده صدایش می زدند.»

از کار و کاسبی تا مدرس مادر شدن

هنوز قدقواره کودکان را داشت که هم درس می خواند و هم کار می کرد. امین بودنش باعث شده بود مصطفی صندوقداری یکی از مغازه های خیابان سعیدی شود. «برای چند تا از دوستانش کسب و کار راه انداخته بود.»

عالم کودکی را بزرگ تر از هم سن و سال هایش پشت سر گذاشت. دغدغه توپ بازی و دوچرخه داشتن، نداشت، دلواپس بی نان ماندن سفر دوست با آشنایی بود. دلواپسی که می شد خرید چاقو